

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

میرحسین مهدوی

## صالی جان سلام

صالی جان سلام!

تمام دیشب را با تو نفس کشیدم. تمام دیشب را در پیاله ای ریختم و نوشیدم. تمام دیشب را در کوچه پس کوچه های گیسوانت سرگردان بودم. گیسوانت چقدر تازه اند. مثل شعری که ۸۰۰ سال پیش حافظ گفته است. قدیمی و تازه. تمام این ۸۰۰ سال را شعر حافظ تازه بوده است. گیسوان تو هم این گونه است. تمام روزهای تذکره ات را تازه مانده است. وقتی دست می کشم به شیارهای روشن گیسوانت، خیال می کنم فرشته ای از سمت جنوبی آسمان رویرویم ایستاده است و دلش می خواهد به جای من شیارهای روشن گیسوانت را لمس کند.

امروز مثل چهارراهی ملک اصغر شلوغ شده ام. عابران گیج و خسته که با خودشان خلوت کرده اند، از کنار همدیگر می گذرند بی آنکه از کنار همدیگر گذشته باشند. سرهای ساده و خاموش، تا شب از چهار راهی ملک اصغر به سمت خانه های شان می روند، بی آنکه به خانه های شان برسند.

دیشب در چهار راهی ملک اصغرایستاده بودم. نه دیشب در همان چرا راه قدیمی نشسته بودم و تمام چهار راه های جهان را ورق می زدم. دختری از کنارم گذشت، از شدت زیبایی اش، شیشه های مغازه ها تکان می خوردند. از کنار من که گذشت، گفتم:

وحشی جان! می شود یک پیاله از چشمانت را بنوشم؟

کمی لبخند هایش را جمع و جور کرد و بعد به عابران خیس و خسته اشاره کرد و گفت:

باید بدانی که بعضی چیزها را حتی شاروال هم نمی داند. ۸۰۰ سال از آن روز می گذرد اما هنوز مفهوم آن حرف را نفهمیده ام. ۸۰۰ سال است که نفهمیده ام چرا بعضی از حرف ها را حتی مارشال، نه ببخشید شاروال ها هم نمی فهمند.

دلم می خواهد میان گیسوانت قدم بزنم. دلم می خواهد، راستی تو یادت هست آنروز نجیب را؟ آنروز را در شبستان زیبای وزیر اکبرخان؟ تو کمی مختصر شده بودی. رنگت کمی پریده بود. وقتی که حرف می زدی سعی می کردی پیش پایت را نگاه کنی. آهسته آهسته راه می رفتی و شمرده، شمرده گپ می زدی. چقدر آنروز تو مختصر شده بودی. صدایت مثل یک شاخه پرفشار آب در دل یک کویر خسته و تاریک، مرا روشن می کرد. احساس می کردم

هر جمله ای که می گویی، از سلول های مغزم شروع می کنی و تا ناخن پا، مرا تازه می گردانی. صدایت مثل پرواز کبوتر بود. کبوتری که با هر بال زدن ، بخشی از آسمان را معنی می کند. شاید خدا تورا آفریده است که خودش بی معنی نماند. اگر تو نبودی حتما زمین چیزی کم داشت. یک پرنده وحشی که حتی پرواز را به سخره گرفته است.

تو احتمالا خیلی چیز ها یادت رفته است. حتی عشق قدیمی ات را . یادت می آید که روبرویم نشستی وگفتی : درپیشاور پاکستان کسی آمد که نامش میرحسین بود. همین که آمد سوار موترش شدم و بعد از آن هیچوقت از آن موتر پیاده نشدم. تو می گفتی که میرحسین همیشه با تو است. تو می گفتی که چقدر روز ها را با اشک و اندوه گذرانده ای تا بتوانی میرحسین را فراموش کنی اما نشده است. آنروز هم به دیدن من که می آمدی شاید کمی مرا با میرحسین اشتباه گرفته بودی. کسی چه می داند. شاید دلت برای میرحسین تنگ شده بود و می خواستی کمی با من هوا بخوری. شاید به دنبال میرحسین خودت می گشتی که تصادفا من از آن منطقه می گذشتم و تو سوار موتر من شدی. شاید تو هنوز فکر می کنی که من همان میرحسین گمشده تو ام. میرحسین که گاه حتی از پیشاور پاکستان هم می تواند پیدا شود.

خیال می کنم دیگر حتی میرحسینت را نیز از یاد برده باشی. خیال می کنم میرحسینت در میان کوچه پس کوچه های پیشاور شناور باشد.

وقتی که حرف می زنی ، خیال می کنم ، تمام زندگی ام را باید سکوت کنم. تمام زندگی ام را . می فهمی؟